



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرار^(۱)؟

چرا ز خواب و ز طرار می‌نیازاری؟
چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست
که نیست مهرِ جهان را چون نقشِ آبِ قرار

یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه
مشو خراب به ناگه، مرا بکنِ اخبار^(۲)

شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
چه گفت؟ گفت: کجا شد وصیتِ بسیار؟

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن؟
که چاره سازم من با عیالِ خود به فرار

خبر نکردی ای خانه، کو حقِ صحبت؟
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار

جواب گفت مر او را فصیح^(۳) آن خانه
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار^(۴)

بدان طرف که دهان را گشادمی به شکاف
که قوتم برسیده‌ست، وقت شد، هُش دار

همی زدی به دهانم ز حرصِ مِشْتی گل
شکاف‌ها همه بستنی سراسرِ دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی
نهشتیام (۵) که بگویم، چه گویم؟ ای معمار

بدان که خانه تنِ توست و رنجها چو شکاف
شکافِ رنج به دارو گرفتی ای بیمار

مثالِ گاه و گل است آن مُزوره (۶) و معجون
هلا تو گاهگل اندر شکاف میافشار

دهان گشاید تن تا بگویدت: رفتم
طیب آید و بندد بر او ره گفتار

خمارِ دردِ سرت از شرابِ مرگ شناس
مده شرابِ بنفشه، بهل شرابِ انار

وگر دهی تو به عادت دهش که روپوش است
چه روی پوشی زان کاوست عالمُ الأسرار؟

بخور شرابِ اِنَابَت (۷)، بساز قرصِ وَرَع (۸)
ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دینِ خود، ببین چونی
نگاه کن تو به قاروره (۹) عمل یک بار

به حق گریز که آبِ حیات او دارد
تو زینهار (۱۰) از او خواه هر نَفَس، زنهار (۱۱)

اگر کسوات بگوید که: خواست فایده نیست
بگو که: خواست از او خاست، چون بُود بی‌کار؟

مرید چیست؟ به تازی (۱۲) مرید خواهند
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد؟
که زرد کرد رخم را فراقِ آن رخسار

وگر نه غمزه او زد به تیغِ عشق مرا
چراست این دلِ من خون و چشمِ من خونبار؟

خزان مریدِ بهارست زرد و آه کنان
نه عاقبت به سرِ او رسید شیخِ بهار؟

چو زنده گشت مریدِ بهار و مرده نماند
مریدِ حق ز چه ماند میانِ ره مردار؟

به سوی باغِ بیا و جزایِ فعلِ ببین
شکوفه لایقِ هر تخمِ پاک در اظهار

چو واعظانِ خُصْرِ کِسْوَه (۱۳) بهار، ای جان
زبانِ حالِ گشا و خموش باش ای یار

- (۱) طَرَّار: دزد
 - (۲) اِخْبَار: خبر دادن، آگاه کردن
 - (۳) فَصِيح: ویژگی کسی که خوب سخن بگوید و کلامش بدون ابهام باشد.
 - (۴) لَیْل و نَهَار: شب و روز
 - (۵) هِشْتَن: گذاشتن، رها کردن
 - (۶) مُزَوَّرَه: غذایی که برای بیمار سازند که در واقع برای فریب بیمار است.
 - (۷) اِنَابَت: توبه
 - (۸) وَرَع: پرهیزکاری، پارسایی
 - (۹) قاروره: نمونه ادرار
 - (۱۰) زینهار: پناه خواستن
 - (۱۱) زنهار: آگاه باش
 - (۱۲) تازی: عربی
 - (۱۳) خُضْرِكِسُوَه: سبزپوش، سبز لباس
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طَرَّار؟

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟
چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست
که نیست مهرِ جهان را چو نقشِ آبِ قرار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶

و آن کس که کس بُود او، ناخورده و چشیده
گه می‌گزد زبان را، گه می‌زند دهان را

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۳۲۴

چون به قعرِ خویِ خود اندر رسی
پس بداننی کز تو بود آن ناکسی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۷

صد هزار ابلیسِ لَاحَوْلِ آر بین
آدما، ابلیس را در مار بین

دَم دهد (۱۴) گوید تو را: ای جان و دوست
تا چو قصابی گَشَد از دوست، پوست

دَم دهد، تا پوستت بیرون گَشَد
وای او کز دشمنان، اَفیون چَشَد

سَر نهد بر پایِ تو، قصابُوار
دَم دهد تا خونت ریزد زارِ زار

همچو شیری، صَیدِ خود را خویش کُن
ترکِ عِشْوَهٗ اجنبیِّ و، خویش کُن

همچو خادم دان مُراعاتِ خُسان
بی‌کسی بهتر، ز عِشوهُ ناگسان

در زمین مردمان، خانه مکن
کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن

کیست بیگانه؟ تَنِ خاکیِ تو
کز برایِ اوست غمناکیِ تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهرِ خود را نبینی فرُبهی

(۱۴) دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در اینجا یعنی فریب دادن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۳۷

این سزای آن که شد یارِ خَسان
یا کسی کرد از برایِ ناکسان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۳

تا بجویند اصلِ آن را این خَسان
خود برین قانع شدند این ناکسان

سعدی، گلستان، باب اول، در سیرت پادشاهان

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز مِحْنَتِ (۱۵) دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

(۱۵) مِحْنَت: رنج

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَطْرًا ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای نُودَلال (۱۶)

(۱۶) نُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید (۱۷)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سِرگین ای فَتی^(۱۸)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۱۸) فَتی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهر ما بساط^(۱۹)
که بگویند از طریق انبساط

(۱۹) بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۗ إِنَّكَ أَنْتَ
الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما
آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ (۲۰) بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(۲۰) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفْسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت وگویی او
خو بدزد دل نهان از خویِ او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت
کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عَاقِبَت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْرُ (۲۱) و سَنی (۲۲)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۲۱) حَبْر: دانشمند، دانا

(۲۲) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^{۲۳} و در چہی ای قَلتَبان^(۲۴)
دست وادار از سِبَالِ^(۲۵) دیگران

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و گَش

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را ہم بگَش

(۲۳) گو: گودال

(۲۴) قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

(۲۵) سِبَال: سبیل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدار است، او در خواب‌تر
هست بیداریش، از خوابش بتر

چون به حق بیدار نبود جانِ ما
هست بیداری، چو در بندانِ (۲۶) ما

جان، همه روز از لگدکوبِ (۲۷) خیال
وز زیان و سود، وز خوفِ زوال

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر
نی به سوی آسمان، راهِ سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال (۲۸)

دیو را چون حُور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب

چونکه تخمِ نسلِ او در شوره ریخت
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

ضعفِ سرِ بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقشِ پدید ناپدید

مرغ، بر بالا پَران و سایه‌اش
میدود بر خاک، پَران مرغ‌غوش

ابلهی، صیّادِ آن سایه شود
میدود چندانکه بی‌مایه شود

بی‌خبر کآن عکسِ آن، مرغِ هواست
بی‌خبر که اصلِ آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
تَرکَشَش (۲۹) خالی شود از جستجو

تَرکَشِ عمرش تهی شد، عُمَر رفت
از دویدن در شکارِ سایه، تَفَّت (۳۰)

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش (۳۱)
وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان (۳۲) بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا

دامنِ او گیر زودتر بی‌گمان
تا رهی در دامنِ آخرزمان

(۲۶) در بندان: عملِ بستنِ در، در محاصره ماندن، مجازاً بسته شدن راهِ وصول به حق

(۲۷) لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت

(۲۸) مَقال: گفتار و گفتگو

(۲۹) تَرکُش: تیردان، جعبه ای که جنگاوران در آن تیر می‌نهادند و با خود حمل می‌کردند.

(۳۰) تَفْت: گرم، سوزان، شتابان

(۳۱) دایه: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد.

(۳۲) سایه یزدان: کنایه از ولیِّ خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بندۀ آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای
در زیانی، در زیانی، در زیان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱

مصطفی فرمود: گر گویم به راست
شرح آن دشمن که در جانِ شماست

زهرهای پُردلان (۳۳) هم بَرَدَرَد
نه رَوَد ره، نه غمِ کاری خُورَد

(۳۳) پُردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نَفْس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانعِ عقلست و، خصمِ جان و کیش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

گر نه نَفَس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

زان عَوَانِ (۳۴) مُقْتَضِی (۳۵) که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

زان عَوَانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

در خبر بشنو تو این پندِ نکو
بَيْنَ جَنبِيكُم لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده
بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت ترین دشمن شما در
درون شماست».

حدیث

«اَعْدَى ' عَدُوَّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنبِيكَ»

«سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در
میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

طُمطراقِ (۳۶) این عدو مشنو، گریز
کو چو ابلیس است در لَجِّ و ستیز

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
آن عذابِ سَرْمَدی (۳۷) را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سِحْرِ خویِش، صد چندان کند

(۳۴) عَوَان: مأمور

(۳۵) مُقْتَضَى: خواهش گر

(۳۶) طُمُطْرَاق: سروصدا، نمایشِ شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

(۳۷) سَرْمَدی: همیشگی، جاودانه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوارِ بلا ناید سرش
نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱

این جفایِ خلق با تو در جهان
گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

قُلْ (۳۸) اَعُوذُ (۳۹) خواند باید کای احد
هین ز نَفَاثَاتِ (۴۰)، افغان وَزْ عُقَدِ (۴۱)

در اینصورت باید سوره قُلْ اَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گرهما.

میدمند اندر گره آن ساحرات
الْغِيَاثِ (۴۲) الْمُسْتَعَاثِ (۴۳) از بُرد و مات

آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند.
ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبهٔ دنیا و مقهور
شدنم به دست دنیا.

(۳۸) قُلْ: بگو

(۳۹) أَعُوذُ: پناه می‌برم

(۴۰) نَفَّاثَات: بسیار دمنده

(۴۱) عُقَد: جمع عقده، گره‌ها

(۴۲) الْغِيَاث: کمک، فریادرسی

(۴۳) الْمُسْتَعَاث: فریادرس، از نا‌های خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳

چون ز عطرِ وَحی کز گشتند و گُم
بُد فغانشان که تَطِيرْنَا بِكُمْ

از آن رو که حقستیزان از بوی دلاویز وحی و رایحه
جان‌بخش الهی گمراه و منحرف شدند، فریاد برداشتند
که: ما به شما فال بد می‌زنیم.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸

«قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ^ط لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ^س
وَلَيَمَسَّنَّكُمْ^س مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ.»

«گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. اگر بس
نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما را از ما
شکنجای سخت خواهد رسید.»

رنج و بیماری‌ست ما را این مقال
نیست نیکو وَعُظَّتَانِ ما را به فال

گر بی‌آغازید نُصْحِي^(۴۴) آشکار
ما کنیم آن دَمَ شما را سنگسار

ما به لَغُو^(۴۵) و لَهُو^(۴۶)، فریه گشته‌ایم
در نصیحت خویش را نَسْرِشْتَه‌ایم

هست قُوتِ ما دروغ و لاف و لاغ (۴۷)
شورشِ معدست ما را زین بلاغ (۴۸)

رنج را صدتُو و افزون می‌کنید
عقل را دارو به اَفیون (۴۹) می‌کنید

(۴۴) نُصَح: پند دادن، پند و اندرز

(۴۵) لَغْو: باطل، بی فایده

(۴۶) لَهو: بازی کردن، سرگرمی

(۴۷) لاغ: بازی، شوخی، مسخرگی

(۴۸) بلاغ: پیام‌رسانی

(۴۹) اَفیون: تریاک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی
نَهشتی‌ام که بگویم، چه گویم؟ ای معمار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی (۵۰) خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

(۵۰) وادی: بیابان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع (۵۱)
منتظر را به ز گفتن، استماع (۵۲)

منصبِ تعلیمِ نوعِ شهوت است
هر خیالِ شهوتی در ره بُت است

(۵۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

(۵۲) استماع: شنیدن، گوش دادن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۲

باغبان را خار چون در پای، رفت
دزد، فرصت یافت کالا بُرد تفت

چون ز حیرت رست، باز آمد به راه
دید بُرده دزد، رخت از کارگاه

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا (۵۳) گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

(۵۳) رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا: پروردگارا، همانا ما به خودمان ظلم کردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟
چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌یی کاندُر نُعَاسِی (۵۴) شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟

(۵۴) نُعَاسِی: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰

خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلِق
خوابِ نسیان^(۵۵) کی بُود با بیمِ حَلَق؟

لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَد گَوَاه
کَه بُود نَسِيَان بَه وَجْهِي هَم گَنَاه

ز آنکه استکمالِ تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَسِينَا اَوْ اَخْطَاْنَا. ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا
خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن. ...»

مجموع لغات:

- (۱) طرّار: دزد
- (۲) اِخبار: خبر دادن، آگاه کردن
- (۳) فَصِيح: ویژگی کسی که خوب سخن بگوید و کلامش بدون ابهام باشد.
- (۴) لیل و نهار: شب و روز
- (۵) هِشْتَن: گذاشتن، رها کردن
- (۶) مُزَوَّرَة: غذایی که برای بیمار سازند که در واقع برای فریب بیمار است.
- (۷) اِنَابَت: توبه
- (۸) وَرَع: پرهیزکاری، پارسایی
- (۹) قاروره: نمونه ادرار
- (۱۰) زینهار: پناه خواستن
- (۱۱) زنهار: آگاه باش

- (۱۲) تازی: عربی
- (۱۳) خُضْرَكْسُوهُ: سبزپوش، سبز لباس
- (۱۴) دَم دَادِن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در اینجا یعنی فریب دادن
- (۱۵) مِحْنَت: رنج
- (۱۶) نُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۱۷) حَدِيد: آهن
- (۱۸) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۱۹) بَسَاط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره
- (۲۰) نَفْحَتُ: دمیدم
- (۲۱) حَبْر: دانشمند، دانا
- (۲۲) سَنَى: رفیع، بلند مرتبه
- (۲۳) گَو: گودال
- (۲۴) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
- (۲۵) سِبَال: سبیل
- (۲۶) در بندان: عمل بستن در، در محاصره ماندن، مجازاً بسته شدن راه وصول به حق
- (۲۷) لَگْدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
- (۲۸) مَقَال: گفتار و گفتگو

- (۲۹) تَرْكَش: تیردان، جعبه ای که جنگاوران در آن تیر می‌نهادند و با خود حمل می‌کردند.
- (۳۰) تَفْتُت: گرم، سوزان، شتابان
- (۳۱) دایه: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد.
- (۳۲) سَایَه یزدان: کنایه از ولی خداست.
- (۳۳) پُرْدَل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت
- (۳۴) عَوَان: مأمور
- (۳۵) مُقْتَضی: خواهش گر
- (۳۶) طُمطراق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی
- (۳۷) سَرْمَدی: همیشگی، جاودانه
- (۳۸) قُلُّ: بگو
- (۳۹) اَعُوذُ: پناه می‌برم
- (۴۰) نَفَآثَات: بسیار دمنده
- (۴۱) عُقَد: جمع عقده، گرهها
- (۴۲) اَلْغِیَاث: کمک، فریادرسی
- (۴۳) اَلْمُسْتَعَاث: فریادرس، از نااهای خداوند
- (۴۴) نَصْح: پند دادن، پند و اندرز
- (۴۵) لَعُو: باطل، بی فایده
- (۴۶) لَهَو: بازی کردن، سرگرمی
- (۴۷) لَاع: بازی، شوخی، مسخرگی

- (۴۸) بَلَاغ: پیامرسانی
- (۴۹) أَفْيُون: تریاک
- (۵۰) وادی: بیابان
- (۵۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
- (۵۲) استماع: شنیدن، گوش دادن
- (۵۳) رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا: پروردگارا، همانا ما به خودمان ظلم کردیم.
- (۵۴) نُعَاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب
- (۵۵) نَسِيَان: فراموشی